



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۱

سَر بُرون کن از دریچۀ جان، ببین عَشَّاق را
از صَبوحی‌های (۱) شاه، آگاه کن فُسَّاق (۲) را

از عنایت‌های آن شاهِ حیات‌انگیز ما
جانِ نو ده مر جِهَاد و طاعت و اِنْفَاق را

چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر
سر بُریدن کی زیان دارد دلا اسحاق (۳) را؟

طاق و ایوانی بدیدم، شاهِ ما در وی چو ماه
نقش‌ها می‌رُست (۴) و می‌شد در نهان، آن طاق را

غَلْبَةُ جَانِهَا فِي أَنْجَا پِشْتِ پَا بِرِ پِشْتِ پَا (ه)
رَنگِ رَخْمَا بِي زَبَانِ مِي كَفْتِ أَنْ اذْوَاقِ (ه)

سرد گشتی باز ذوقِ مستی و نُقْل و سَمَاع
چون بیدندی به ناگه ماهِ خوبِ اخلاق را

چون بیدید آن شاهِ ما بر دَرِ نشسته بندگان
وَأَنْ دَرِ اَزِ شَكْلِي كِه نوميدي دهد مُشْتَاقِ را

شاهِ ما دستی بزد، بشکست آن دَرِ را چنانک
چشمِ کس ديگر نبيند بند يا اَغْلَاقِ (و)

پارهایِ آن دَرِ بشکسته سبز و تازه شد
کآنچه دستِ شه برآمد، نيست مر اِحْرَاقِ (و)

جامهٔ جانی که از آبِ دهانش شُسته شد
تا چه خواهد کرد دست و مِنتِ دَقَّاقِ (و) را؟

آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید
مست آن باشد نخواهد وعدهٔ اِطْلَاق (۱۰) را

بویِ جانش چون رسد اندر عقیقِ سرمدی (۱۱)
زود از لذت شود شایسته مر اَعْلَاق (۱۲) را

شاهِ جان است آن خداوندِ دل و سر، شمسِ دین
کشِ مکان، تبریز شد آن چشمهٔ رَوَاق (۱۳) را

ای خداوندا برایِ جانّت در هَجْرَم (۱۴) مکوب
همچو گربه می‌نگر آن گوشت بر مِعْلَاق (۱۵) را

ورنه از تشنیع (۱۶) و زاری‌ها جهانی پُر کنم
از فِرَاقِ خدمتِ آن شاه، من آفاق را

(پردهٔ صبرم فراقِ پایداری خرق کرد (۱۷)
خرقِ عادت (۱۸) بود اندر لطف، این مِخْرَاق (۱۹) را

- (۱) صَبوحی: نوشیدن شراب در بامداد
- (۲) فُسَّاق: جمعِ فاسق، بدکاران، بیهوده کاران
- (۳) اسحاق: پسر ابراهیم (ع) که برخی گویند ابراهیم او را (به جای اسماعیل) قربانی می‌کرد.
- (۴) رُستَن: روییدن، ظاهر شدن، پدید آمدن
- (۵) پُشتِ پا بر پُشتِ پا: کنایه از انبوهی و ازدحام جمعیت
- (۶) اَنواق: جمعِ ذوق
- (۷) اَغلاق: جمعِ غَلَق به معنی قفل و چفت و کلون. اِغلاق: بستن، دربستن
- (۸) اِحراق: سوزاندن
- (۹) دَقَّاق: کوبنده، جامه‌شوی که جامه را می‌کوبد.
- (۱۰) اِطلاق: رها کردن، آزاد کردن
- (۱۱) عَقیمِ سرمدی: نازای فطری، آن کس که طبعاً عقیم است.
- (۱۲) اَعلاق: جمعِ عِلَق به معنی انبان و هر چیز گرانبها، کنایه از حامله شدن.
- (۱۳) رَوَّاق: ناب و خالص، پاک
- (۱۴) هَجْر: فراق، دوری
- (۱۵) مِعلاق: دستگیره، قناره، هر چیزی که بدان چیزی را بیاویزند.
- (۱۶) تَشْنیع: بدگویی و رسوا کردن، در اینجا سخنان گلایه آمیز و آتشین زدن
- (۱۷) خرق کردن: پاره کردن، شکافتن
- (۱۸) خرقِ عادت: خلافِ عادت
- (۱۹) مِخْراق: بزرگواری، سخاوتمندی، کاردان و باتجربه
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۱

سَر بُرون کن از دریچۀ جان، ببین عَشَّاق را
از صَبوحی‌های شاه، آگاه کن فُسَّاق را

از عنایت‌های آن شاهِ حیات‌انگیز ما
جانِ نویدِ مر جِهَاد و طاعت و اِنْفَاق را

چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر
سر بُریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هَماره روی معشوقه نگر
!این به دستِ توست، بِشَنو ای پدر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوالِ دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تقلیب (۲۰) رب

(۲۰) تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنْظَرَم (۲۱)

(۲۱) مَنْظَرَم: جای نگریستن و نظر انداختن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴

صورتی را چون به دل ره می‌دهند
از ندامت آخرش ده می‌دهند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِم

عشقِ تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه
مکن، زیرا نفسِ سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده است

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشقست این کوری^۳ من
حُبُّ یُعْمَى وَ یُصِمُّ است ای حَسَن

آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری
عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق،
موجب کوری و کوری عاشق می‌شود.

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای^(۲۲) عشق این باشد بگو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳

سویِ حقِ گر راستانه خَم شوی
وارهی از اختران، مَحْرَم شوی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۹

حلقه کوران به چه کار اندرید؟
دیده‌بان را در میانه آورید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۵

گر امین آیین سوی اهلِ راز
وارهید از سرگله مانندِ باز

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط، تسلیم است، نه کارِ دراز
سود نبُود در ضلالت (۲۳) تُرکتاز

من نجویم زین سپس راهِ اثیر (۲۴)
پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر

(۲۳) ضلالت: گمراهی

(۲۴) اثیر: آسمان، کُرّه آتش که بالای کُرّه هواست؛ در اینجا مراد هشیاری جسمی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۰

کار و باری که ندارد پا و سر
ترک کن، هی پیر خَر، ای پیر خَر

غیر پیر، استاد و سرلشکر مباد پیر گردون (۲۵) نی، ولی پیر رشاد (۲۶)

(۲۵) پیر گردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیر تقویمی
(۲۶) رشاد: هدایت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰

جمله قرآن هست در قطع سبب
عز درویش و، هلاک بولهب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳

چشم بند خلق، جز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین
آنچه ممکن نبود در کفِ او امکان بین

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱

پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد، هم بسازد شرحِ صدر

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱

«الْمُ نَشْرَحُ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برای‌ت نگشودیم؟»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کارِ من بی علّت است و مُستقیم
هست تقدیرم نه علّت، ای سَقیم (۲۷)

عادتِ خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش، بنشانم به وقت

(۲۷) سَقیم: بیمار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گُسترد بهر ما بِسَاط (۲۸)
که: بگوئید از طریقِ انبساط

(۲۸) بِسَاط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گه نگون
عقلِ کَلِّی، ایمن از رَبِّ الْمُنون (۲۹)

(۲۹) رَبِّ الْمُنون: حوادثِ ناگوار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندرِ اتَّقُوا (۳۰)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار (۳۱)
دور کن آلت، بینداز اختیار

(۳۰) اِتَّقُوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.

(۳۱) زینهار: برحذر باش؛ کلمه تنبیه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶

از همه اوهام و تصویرات، دور
نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی
آید از دریا، مبارک ساعتی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوف است از صد گون فساد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد
هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد

آبِ رحمت بایدت، رُو پست شو
وآنگهان خور خَمِرِ رحمت، مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا به سَر
بر یکی رحمت فِرُو مَأْ (۳۲) ای پسر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهدِ بدت، بدْهم عطا
از گَرَم، این دم چو میخوانی مرا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی، تو استغفار (۳۳) کن
غم به امرِ خالق آمد، کار کن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُردگتن
جانِ من باشد که رو آرد به من

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱

ایمنی بگذار و، جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۱

طاق و ایوانی بدیدم، شاهِ ما در وی چو ماه
نقش‌ها می‌رُست و می‌شد در نهان، آن طاق را

غَلْبَةُ جَانَهَا دَرِ اَنْجَا پِشْتِ پَا بَرِ پِشْتِ پَا
رَنگِ رَخَا بِي زَبَانِ مِي گَفْتِ اَنْ اَذْوَاقِ رَا

سرد گشتی باز ذوقِ مستی و نُقل و سماع
چون بدیدندی به ناگه ماهِ خوب اخلاق را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵

چون درستی و تمامی شاهِ تبریزی بدید
در صفِ نقصان نشستست از حیا مثقالها (۳۴)

(۳۴) مثقال: واحد وزن، کنایه از ناچیزی و بی‌مقداری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۱

چون بدید آن شاهِ ما بر درِ نشسته بندگان
وآن در از شکلی که نومیدی دهد مُشتاق را

شاهِ ما دستی بزد، بشکست آن در را چنانک
چشمِ کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را

پارهایِ آن درِ بشکسته سبز و تازه شد
کآنچه دستِ شه برآمد، نیست مرِ احراق را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۱

پهلویِ شه آمده‌ای، مات شو
ماتِ منی، ماتِ منی، ماتِ من

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خامُش، کم خروش
من همی‌کوشم پی تو، تو مَکوش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشتد به بی‌جهاتت (۳۵)

(۳۵) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸

عقل تو قسمت شده بر صد مُهمّ
بر هزاران آرزو و طِمّ (۳۶) و رِمّ (۳۷-۳۸)

جمع باید کرد اجزا را به عشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جَوَجَوی (۳۹)، چون جمع گردی ز اِشتباه
پس توان زد بر تو سِکَّهٔ پادشاه

(۳۶) طِمٌّ: دریا و آب فراوان

(۳۷) رِمٌّ: زمین و خاک

(۳۸) طِمٌّ و رِمٌّ: منظور از طِمٌّ و رِمٌّ در اینجا، آرزوهای دنیوی است.

(۳۹) جَوَجَو: یک جو یک جو و ذره ذره

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۱

پردهٔ صبرم فراقِ پایداری خرق کرد
خرقِ عادت بود اندر لطف، این مِخراق را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۲۶

مَكْسِبِ كُورَانِ بُوْد لَابِه وَ، دَعَا
جَز لِبِ نَانِي نِيَابِنْدِ اَز عَطَا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۲

دَاسْتَانِ اَنِ عَجُوْزَه كِه رُوِي زَشْتِ
خُوِيَشْتَنِ رَا جَنْدَرَه (۴۰) وَ كُْلْگُوْنَه مِي سَاخْتِ
وَ سَاخْتَه نَمِي شَدِ وَ پَذِيْرَا نَمِي اَمَدِ

بُوْد كَمِپِيْرِي نُوْدِ سَاْلَه كَلَانِ
پُر تَشْنَجِ (۴۱) رُوِي وَ رَنْگِش زَعْفَرَانِ

چُونِ سِرِ سَفْرَه رُخِ اَوِ تُوِي تُوِي
لِيْكَ دَرِ وِي بُوْدِ مَانْدَه عَشْقِ شُوِي

ریخت دندان‌هاش و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشقِ شوی و شهوت و حرصش تمام
عشقِ صید و پاره‌پاره گشته دام

مرغ بی‌هنگام و راهِ بی‌رهی (۴۲)
آتشی پُر در بُنِ دیگِ تهی

عاشقِ میدان و اسپ و، پایِ نی
عاشقِ زمر (۴۳) و، لب و سُرناي (۴۴) نی

حرص در پیری، جهودان را مباد
ای شقی‌یی که خداهش این حرص داد

ریخت دندان‌های سگ چون پیر شد
تُرکِ مردم کرد و سِرگین‌گیر شد

این سگانِ شصت ساله را نگر
هر دمی دندانِ سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگانِ پیرِ اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرَج (۴۵) و زر
دَم به دَم چون نسلِ سگ، بین بیشتر

این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است
مر قصابانِ غضب را مَسْلُخ (۴۶) است

چون بگویندش که عمرِ تو دراز
می‌شود دلخوش، دهانش از خنده باز

این چنین نفرین، دعا پندارد او
چشم نگشاید، سری بر نارد او

گر بیدیدی یک سرِ موی از معاد اوش گفتی: این چنین عمرِ تو باد

(۴۰) جَنْدَرَه: نقش و نگارِ جامه را تازه کرد. در اینجا یعنی موهای زائد صورتش را زدود.

(۴۲) تَشْنِج: چین و چروک، آژنگ

(۴۲) راهِ بی‌رهی: راه بدون راه‌رونده، کنایه از بی‌راهه که هیچ‌کس حاضر نیست در آن حرکت کند.

(۴۳) زَمْر: فلوت زدن، نی نواختن.

(۴۴) سُرْنا: سازی است بادی که همراه دُهل می‌زنند.

(۴۵) فَرْج: آلت تناسلی ماده

(۴۶) مَسْلَخ: کشتارگاه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۷

«داستانِ آن درویش که آن گیلانی را
دعا کرد که خدا تو را به سلامت به
خان و مان باز رساند»

گفت یک روزی به خواجه گیلیای
نان پرستی (۴۷)، نرگدا (۴۷)، زنبیلیای

چون سِتد زو نان، بگفت: ای مستعان (۴۹)
خوش به خان و مانِ خود بازش رسان

گفت: خان ار اَنسْت که من دیدهام
حق تو را آنجا رساند ای دُرْم (۵۰)

هر مُحَدَّثٌ (۵۱) را خَسَانِ بَاذِلِ (۵۲) کنند
حرفش ار عالی بود، نازل کنند

زانکه قدرِ مستمع آید نَبَا (۵۳)
بر قدرِ خواجه بُرْدِ درزی (۵۴) قبا

(۴۷) نان پرست: مجازاً به معنی شکمپرست و پرخور، در اینجا یعنی حریص

(۴۸) نرگدا: گدای سمج

(۴۹) مُستعان: کسی که از او یاری خواهند

(۵۰) دُرْم: غمزده، اندوهگین، در اینجا یعنی ژولیده

(۵۱) مُحَدَّثٌ: گوینده

(۵۲) باذِل: بخشنده

(۵۳) نَبَا: مخفف نَبَأٌ به معنی خبر. در اینجا یعنی سخن

(۵۴) درزی: خیاط

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۲

صِفَتِ اَن عَجُوْزِ

چونکہ مجلس بی‌چنین پیغاره (۵۵) نیست
از حدیثِ پستِ نازل چاره نیست

واستان هین این سخن را از گرو
سوی افسانہ عجوزه (۵۶) باز رو

چون مُسِن گشت و در این ره نیست مرد
تو پِنه نامش عجوْزِ سالْخورد (۵۷)

نه مر او را رَأْسِ مال و پایہای
نه پذیرایِ قبولِ مایہای

نه دهنده، نه پذيرنده خوشی
نه در او معنی و نه معنی کشی (۵۸)

نه زبان، نه گوش، نه عقل و بصر
نه هُش و نه بیهشی و نه فِکَر

نه نیاز و نه جمالی بهرِ ناز
تو به تویش گنده مانندِ پیاز

نه رهی بُریده او، نه پایِ راه
نه تَبِشِ آن قَحْبَه (۵۹) را نه سوز و آه

(۵۵) پیغاره: طعنه، سرزنش و بُهتان

(۵۶) عجوزه: پیرزن

(۵۷) سالخورد: کهنسال

(۵۸) معنی کشی: گرفتن معنویت و کمال از دیگران

(۵۹) قَحْبَه: فاحشه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۰

قصه درویش که از آن خانه هرچه
میخواست، می‌گفت: نیست.

سایلی آمد به سوی خانه‌ای
خشکنازه خواست یا ترنانه‌ای

گفت صاحبخانه: نان اینجا کجاست؟
خیره‌یی، کی این دکانِ نانباست؟

گفت: باری، اندکی پیهم (۶۰) بیاب
گفت: آخر نیست دگانِ قصاب

گفت پاره‌آرد ده ای کدخدا
گفت: پنداری که هست این آسیا؟

گفت: باری، آبِ دِه از مَكْرَعَه (۶۱)
گفت: آخِرِ نِیست جُو یا مَشْرَعَه (۶۲)

هر چه او درخواست، از نان یا سُبوس
چُرَبْکِی (۶۳) می‌گفت و می‌کردش فُسوس

آن گدا در رفت و دامن بَرکشید
اندر آن خانه به حِسْبَت (۶۴) خواست رید

گفت: هی‌هی، گفت تن زن ای دُرْم (۶۵)
تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون در اینجا نیست وجهِ زیستن
در چنین خانه ببايد ریستن (۶۶)

چون نهیی بازی که گیری تو شکار
دست‌آموزِ شکارِ شهریار

نیستی طاوسِ با صد نقش بند
که به نقشت چشمها روشن کنند

هم نهیی طوطی که چون قندت دهند
گوش، سویِ گفتِ شیرینت نهند

هم نهیی بلبل که عاشق‌وار زار
خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار

هم نهیی هدهد که پیکی‌ها کنی
نه چو لک‌لک که وطن بالا کنی

در چه کاری تو، و بهر چت خرنده؟
تو چه مرغی و، تو را با چه خورند؟

زین دکانِ با مِکاسان (۶۷) برتر آ
تا دکانِ فضل، کَاللّٰهِ اشْتَرٰی

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ
بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت
خریده است...»

کالهیی که هیچ خلقش ننگرید
از خَلَاقَت (۶۸) آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زآنکه قصدش از خریدن سود نیست

- (۶۰) پیه: چربی
 (۶۱) مَكْرَعَه: مشک آب
 (۶۲) مَشْرَعَه: آبشخور
 (۶۳) چُرْبَك: طنز و لطیفه
 (۶۴) حِسْبَت: حساب و شمارش، مزد و ثواب.
 (۶۵) دُرْم: گدا
 (۶۶) رِیَسْتَن: ریدن، مدفوع را از اندرون شکم تخلیه کردن
 (۶۷) مِکَّاس: چانه زدن در تقلیل بهای چیزی، مَكَّاس: باجگیر
 (۶۸) خَلَاقَت: کهنگی و فرسودگی
-

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۸

رجوع به داستانِ آن کَمپیر (۶۹)

چون عروسی خواست رفتن آن خریف (۷۰)
 موی ابرو پاک کرد آن مستخیف (۷۱)

پیشِ رو آینه بگرفت آن عجوز
 تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گُنگُونه بمالید از بَطَر (۷۲)
سفرهٔ رویش نشد پوشیدتر

عَشْرهای (۷۳) مُصْحَف از جا می‌برید
می‌بچفسانید بر رُو آن پلید

تا که سفره روی او پنهان شود
تا نگینِ حلقهٔ خوبان شود

عَشْرها بر روی هرجا می‌نهاد
چون که بر می‌بست چادر، می‌فتاد

باز او آن عَشْرها را با خُدو (۷۴)
می‌بچفسانید (۷۵) بر اطرافِ رُو

باز چادر راست کردی آن نگین
عَشْرها افتادی از رُو بر زمین

چون بسی می‌کرد فن و، آن می‌فتاد
گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مُصَوِّرُ آن زمان ابلیس زود
گفت: ای قَحْبَهُ (۷۶) قَدِيدِ (۷۷) بی‌ورود (۷۸)

من همهٔ عمر این نیندیشیده‌ام
نه ز جُز تو قحبه‌ای این دیده‌ام

تخمِ نادر در فِضِیْحَتِ (۷۹) کاشتی
در جهان تو مُصَحَفِی (۸۰) نگذاشتی

صد بلیسی تو، خَمِیسِ (۸۱) اندر خَمِیسِ
ترکِ من گوی، ای عَجُوزَهُ دَرْدَبِیسِ (۸۲)

چند دزدی عَشْرَ از علمِ کتاب
تا شود رویت مُلَوَّنِ (۸۳) همچو سیب؟

چند دزدی حرفِ مردانِ خدا
تا فروشی و ستانی مَرَحَبَا؟

رنگ بر بسته تو را گُلگون نکرد
شاخِ بر بسته فَنِ عُرْجُونِ (۸۴) نکرد

عاقبت چون چادرِ مرگت رسد
از رُخت این عشرها اندر فتد

چون که آید خیزخیزانِ رَحِيلِ (۸۵)
گم شود زان پس فنونِ قال و قیل

عالمِ خاموشی آید پیش، بیست (۸۶)
وای آنکه در درونِ اُنسِیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفترِ خود ساز آن آینه را

که ز سایهٔ یوسفِ صاحبِ قرآن (۸۷)
شد زلیخایِ عجوز از سر جوان

می‌شود مُبَدَّل (۸۸) به خورشیدِ تَمُوز (۸۹)
آن مِزاجِ بارِدِ بَرْدُ الْعُجُوزِ (۹۰)

می‌شود مُبَدَّل به سوزِ مریمی
شاخِ لُبْخَشْکِی به نخلِ خُرْمِی

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۵

«وَهَزِي إِلَيْكَ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رُطْبًا جَنِيًّا.»

«نخل را بجنبان تا خرماى تازه چیده برایت فرو ریزد.»

ای عَجُوزَه چند کوشی با قضا؟
نقد جو اکنون، رها کن ما مَضَى (۹۱)

چون رُخت را نیست در خوبی امید خواه گُلگونه نه و، خواهی مِداد (۹۲)

- (۶۹) کَمْپِیر: پیرِ فرتوت
- (۷۰) خریف: پاییز، در اینجا استعاره‌ای است از دورهٔ خزان عمر و مرحلهٔ پیری
- (۷۱) مستخیف: بیخاک
- (۷۲) بَطْر: غرور داشتن، ناسپاسی کردن، سرمستی و شادی
- (۷۳) عَشْر: علامتی زرین در پایان هر ده آیه، تذهیب‌های قرآنی
- (۷۴) خُدو: آب دهان، تُف
- (۷۵) چَفساندن: چسباندن
- (۷۶) قَحبه: زن بدکاره، روسپی
- (۷۷) قَدید: گوشت خشک شده
- (۷۸) بی‌ورود: ناشایست، ناآگاه
- (۷۹) فُضیحت: عیب، رسوایی، بدنامی
- (۸۰) مُصْحَف: قرآن کریم
- (۸۱) خَمیس: لشکر و قشون، لشکر و سپاه
- (۸۲) دَرْدَبیس: گنده پیر، سختی و بلا، مهره افسون
- (۸۳) مَلُون: رنگارنگ
- (۸۴) عُرْجون: در اینجا مطلقاً به معنی شاخه طبیعی درخت است.
- (۸۵) رَحیل: کوچیدن، در اینجا کنایه از مرگ است.
- (۸۶) بیست: مخفّف بایست، توقّف کُن
- (۸۷) صاحب‌قران: در اینجا منظور نیکبخت، پیروز و مظفّر است.
- (۸۸) مُبَدَل: تبدیل شده، عوض شده

(۸۹) تَمُوز: ماه اوّل تابستان، گرمای سخت

(۹۰) بَرْدُ الْعُجُوز: سرمای پیرزن، هفت روز آخر زمستان، سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند.

(۹۱) مَامَضَى: آنچه گذشت، گذشته

(۹۲) مِدَاد: مرکّب

مجموع لغات:

- (۱) صَبوحی: نوشیدن شراب در بامداد
- (۲) فُسَّاق: جمعِ فاسق، بدکاران، بیهوده کاران
- (۳) اسحاق: پسر ابراهیم (ع) که برخی گویند ابراهیم او را (به جای اسماعیل) قربانی می‌کرد.
- (۴) رُسْتَن: روییدن، ظاهر شدن، پدید آمدن
- (۵) پِشْتِ پا بر پِشْتِ پا: کنایه از انبوهی و ازدحام جمعیت
- (۶) اذواق: جمع ذوق
- (۷) اَغْلَاق: جمعِ غَلَقَ به معنی قفل و چفت و کلون. اِغْلَاق: بستن، در بستن
- (۸) اِحْرَاق: سوزاندن
- (۹) دَقَّاق: کوبنده، جامه‌شوی که جامه را می‌کوبد.
- (۱۰) اِطْلَاق: رها کردن، آزاد کردن
- (۱۱) عَقِیمِ سرمدی: نازای فطری، آن کس که طبعاً عقیم است.
- (۱۲) اَعْلَاق: جمعِ عِلَقَ به معنی انبان و هر چیز گرانبها، کنایه از حامله شدن.
- (۱۳) رَوَّاق: ناب و خالص، پاک
- (۱۴) هَجْر: فراق، دوری
- (۱۵) مِعْلَاق: دستگیره، قناره، هر چیزی که بدان چیزی را بیاویزند.

- (۱۶) تشنیع: بدگویی و رسوا کردن، در اینجا سخنان گلایه آمیز و آتشین زدن
- (۱۷) خرق کردن: پاره کردن، شکافتن
- (۱۸) خرقِ عادت: خلافِ عادت
- (۱۹) مِخراق: بزرگواری، سخاوتمند، کاردان و باتجربه
- (۲۰) تقلیب: برگردانیدن، وارزگونه کردن
- (۲۱) مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
- (۲۲) مقتضا: لازمه، اقتضاشده
- (۲۳) ضالالت: گمراهی
- (۲۴) اثیر: آسمان، کُرّه آتش که بالای کُرّه هواست؛ در اینجا مراد هشیاری جسمی است.
- (۲۵) پیرِ گردون: شخصی که با گذرِ روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیرِ تقویمی
- (۲۶) رَشَاد: هدایت
- (۲۷) سَقِيم: بیمار
- (۲۸) بِسَاط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره
- (۲۹) رَيْبُ الْمُنُون: حوادثِ ناگوار
- (۳۰) اتَّقُوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.
- (۳۱) زینهار: برحذر باش؛ کلمه تنبیه
- (۳۲) فِرُو مآ: نایست

- (۳۳) استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی
- (۳۴) مثقال: واحد وزن، کنایه از ناچیزی و بی‌مقداری
- (۳۵) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
- (۳۶) طِمّ: دریا و آب فراوان
- (۳۷) رِمّ: زمین و خاک
- (۳۸) طِمّ و رِمّ: منظور از طِمّ و رِمّ در اینجا، آرزوهای دنیوی است.
- (۳۹) جَوَجَو: یک جو یک جو و ذره ذره
- (۴۰) جَنْدَرَه: نقش و نگار جامه را تازه کرد. در اینجا یعنی موهای زائد صورتش را زدود.
- (۴۱) تَشْنُج: چین و چروک، آرنگ
- (۴۲) راهِ بی‌رهی: راه بدون راه‌رونده، کنایه از بی‌راهه که هیچ‌کس حاضر نیست در آن حرکت کند.
- (۴۳) زَمْر: فلوت زدن، نی نواختن.
- (۴۴) سُرْنا: سازی است بادی که همراه دُهل می‌زنند.
- (۴۵) فَرْج: آلت تناسلی ماده
- (۴۶) مَسْلَخ: کشتارگاه
- (۴۷) نان پرست: مجازاً به‌معنی شکم‌پرست و پُرخور، در اینجا یعنی حریص
- (۴۸) نرگدا: گدای سمج
- (۴۹) مُستعان: کسی که از او یاری خواهند

- (۵۰) دُرْم: غمزده، اندوهگین، در این جا یعنی ژولیده
- (۵۱) مُحَدَّث: گوینده
- (۵۲) بازِل: بخشنده
- (۵۳) نَبَا: مخفف نَبَأٌ به معنی خبر. در این جا یعنی سخن
- (۵۴) درزی: خیاط
- (۵۵) پیغاره: طعنه، سرزنش و بُهتان
- (۵۶) عجوزه: پیرزن
- (۵۷) سال خُورد: کهن سال
- (۵۸) معنی کشی: گرفتن معنویت و کمال از دیگران
- (۵۹) قَحْبَه: فاحشه
- (۶۰) پیه: چربی
- (۶۱) مَكْرَعَه: مشک آب
- (۶۲) مَشْرَعَه: آبشخور
- (۶۳) چُرَبک: طنز و لطیفه
- (۶۴) حِسْبَت: حساب و شمارش، مزد و ثواب.
- (۶۵) دُرْم: گدا
- (۶۶) ریستن: ریدن، مدفوع را از اندرون شکم تخلیه کردن
- (۶۷) مِکَّاس: چانه زدن در تقلیل بهای چیزی، مِکَّاس: باجگیر
- (۶۸) خَلَاقَت: کهنگی و فرسودگی
- (۶۹) گَمپیر: پیرِ فرتوت

(۷۰) خریف: پاییز، در اینجا استعاره‌ای است از دوره خزان
عمر و مرحله پیری

(۷۱) مستخیف: بیخاک

(۷۲) بَطْر: غرور داشتن، ناسپاسی کردن، سرمستی و شادی

(۷۳) عَشْر: علامتی زرین در پایان هر ده آیه، تذهیب های قرآنی

(۷۴) خُدو: آب دهان، تُف

(۷۵) چَفساندن: چسباندن

(۷۶) قَحبه: زن بدکاره، روسپی

(۷۷) قَدید: گوشت خشک شده

(۷۸) بی‌ورود: ناشایست، ناآگاه

(۷۹) فَضِيحَت: عیب، رسوایی، بدنامی

(۸۰) مُصْحَف: قرآن کریم

(۸۱) خَمِيس: لشکر و قشون، لشکر و سپاه

(۸۲) دَرْدَبِيس: گنده پیر، سختی و بلا، مهره افسون

(۸۳) مُلَوْن: رنگارنگ

(۸۴) عُرْجُون: در اینجا مطلقاً به معنی شاخه طبیعی درخت است.

(۸۵) رَحِيل: کوچیدن، در اینجا کنایه از مرگ است.

(۸۶) بیست: مخفف پایست، تَوَقَّفْ كُنْ

(۸۷) صَاحِبِ قِرَان: در اینجا منظور نیکبخت، پیروز و مظفر است.

(۸۸) مُبْدَل: تبدیل شده، عوض شده

- (۸۹) تَمُوز: ماه اوّل تابستان، گرمای سخت
- (۹۰) بَرْدُ الْعَجُوز: سرمای پیرزن، هفت روز آخر زمستان، سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند.
- (۹۱) مَامَضَى: آنچه گذشت، گذشته
- (۹۲) مِدَاد: مرکّب